سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: داستان تسخیر و فتح خیبر

مؤلف متن .... محشی ....

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر: ۱۲۵۴ ق نوع خط: نستعلیق شکسته تعداد سطر: ۱۲

نام کاتب: میرزا نصرالله

موضوع: تاریخ داستان زبان: فارسی عدد اوراق: ۱۵

طول .... عرض .... شماره عمومی: ۳۲۴۰۰

وقفی / خریداری .... تاریخ وقف ....

ملاحظات ....

ملک طلعم

بسم الله الرحمن الرحیم نعت ابر بوغان

امّا راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار چنین
روایت کرده‌اند که روزی پیغمبر صلعم از جنگ قلعه خیبر برگردیده و بشهر
مدینه آمدند خبر و ظفر از برای بزرگان مدینه آوردند اهل مدینه
پیش باز نمودند و از اصحاب کبار امام حسن و امام حسین
ع قنبر را طلبیدند و فرمودند که اسب بیاور قنبر اسب آورد و آن دو را
سوار نمودند سر و تن شستگی مدینه آمدند و بارگاه پیغمبر
رسیدند و در آن وقت دامنهای خیمه پیغمبر صلی الله علیه و آله را بالا
گرفتند و شهزادها بر بارگاه نشستند و سلام کردند
چنین حشمتی پیغمبر شهزادها ... از جا برخواست

دهم نور

دهم نور دیده خود را در بغل کشیدند و جناب امام حسن را بر زانوی
راست و جناب امام حسین را بر زانوی چپ نشانیدند و جناب امام حسین ع
در میان سی هزار اصحابه نگاه کرده پدر بزرگوار خود را ندید عرض
کرد که یا جدّاه پدر نامدار خود را نمی بینم مگر همراه شما نیامده
جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که ای جان جدّاه روزی که جناب
علی قلعه خیبر را گرفتند و در اصحاب ... و بت خانه بسیار
بود و همان جا نزول کردند که ... را خراب نمایند
و بت ها را برهم شکنند و بجای او عمارتها ... خراب کنند و بجای
آنها مسجد و مدارس بنا کنند را مشغول اند و در آنجا نماز گزار ...
جناب امام حسن ع در صحرا نگاه کردند آهوی بر خط و خال ... ساده
دیدند در پشت ... او را ... طلا گرفتند ... مخملی ...
پشت او ... در گردن ... آن کجا

میخواهد

که ای صورت و حیات تمام چنین عرض کرد که پادشاها این آهو را بسی تحسین
آورد و به عادت مستمره نگاه کرد نظرش بدان آهو افتاد و روی مبارک
خود را به مصاحبان کرد و فرمود که بگیرید این آهو را که نور زمین بیاورید قنبر زمین
ادب ببوسید و عرض کرد که فدای تو شوم اگر رخصت می‌فرمایی من مردم
بچه شاهزاده‌ها را می‌آورم حضرت او را رخصت کرد و قنبر سر فرود آورد
و کمند ابریشم حلقه حلقه چین چین بر آورد و بر دست راست آورد و به دهان
مرکب تند را سر آزاد کرد و عنان مرکب به سمت آهو کرد و آمد در بند دشت
کمند بر رو آمد آهو فرود آورد و آن آهو در میان کمند چنین نمود
دار کمند قنبر بیرون آمد قنبر سر در عقب آهو نهاد و دهشت حلقه کمند را از هم
دوید انداخت و آن آهو از کمند بدر رفت هم جای رفت
تا کوهستان مرحله رسید هر آنچه قنبر سنگ از او حظ انداخت
[illegible] نداد تا به سر چشمه رسید آهو آنجا ایستاد و به آب خوردن در آب

خورد

خورد و بیچاره آگاه مشغول شد قنبر گفت الحال او را بگیرم به دو دم
قنبر بر سر آن آهو رفت و کمند را انداخت بر یک شاخ آهو بند شد
قنبر فرود آمد و کمند را کشید پشت آهو بر زمین نقش بست پیش آمد
که آهو را بگیرد که از میان کوهستان صدا بلند شد ای جوان
تو را با این کار چکار است قنبر نگاه کرد کسی را ندید گفت پادشاهان
عبرت نیست این صداها بسیار است باز به کار خود مشغول شد
و نعره دیگر بر آمد از آن نزدیک‌تر که ای جوان دست نگاه دار
که رسیدم قنبر دست بالا کرد و کسی را ندید گفت که از آشفتگی و وحشت
و بی‌هوشی بسیار روی آورد باز به امر خود مشغول شد و آهو را بست
دو رشته نگاه در روی آورد که نعره دیگر بر آمد که ای سر دست نگاه دار
که رسیدم قنبر سر بالا کرد در میان کوهستان گردی پیدا شد

دیگر قنبر را یک جا منتظر در آمد بر کوه نگه شخصی سوار آمد و جولان
میزند و همراه و عرج قد و قامت آن ملعون است و شمشیر حمایل
شکسته و کمان عصاری حمایل کرده و نیزه خطی بدستان نابکار
آهن آسیاب بر سر دست در آورده و چون چشم قنبر بر آن گبر افتاد و
از هیبت آن ملعون آهو را سر داد و خود را هم کرد سنگ و سوار
شد و دست بر شمشیر کرد و آهو را سر داد در روی سینه آن گبر نابکار
الهم دست به تیغ زور روی بجنگ قنبر آمد و گفت ای جوان بسیار آشفته
بگو که تو این آهو را از برای چه می گرفتی قنبر گفت از برای آن نگار او ملک خود
میگرفتم گبر گفت ای زادهای تو کیست قنبر گفت خاتون ما حسن
و امام حسین است گبر گفت چنین گشت گفت فرزندان
علی ابن ابوطالب است ادنی غلام او هم گبر گفت تو همان کهتر کمی
که باد هیبت در یکبار بودی را آن کس گردی غلام آن.

عرب انتظار نمودی قنبر گفت اینجا جای ما دوستان رفتن ای از دور نمی
آرزوی غلامی او را دارند و میسر نمی‌شود آن گبر به غضب در آمد
و گفت ای قنبر چهل سال است دارم که دوستان او را شکنجه می‌کردم
و جان بر سر می‌کنم دو حالا به تو نیز زنم در شب سر علی بدست آورم
او ده ما را آشفته از این گبر رنجه و هر چند تفحص می‌کنم او را نمی‌یابم
دست نمی‌آید قنبر گفت ای گبر جای ما تو نیستم به سر در آمد و نیز
گریزد القصه آن ملعون نعره زد که چهل نفر از گبران بیرون
آمد و قنبر را گرفتند و دست های قنبر را بستند و در خانه کوه بند
اسیر آن جماعت گرفتار گشت و خود را بملامت زنده چون چشم
بغم بر آن جماعت افتاد آب در دیده گرد آمد نزد و گفت یارب
بر سر قنبر فردا ای علی را دهم هنوز ما گاه جبرئیل نزد گفت
و گفت یا محمد حضرت سلام می‌رساند و می‌گوید که قنبر را دست

بر دور لشکر کفار شده که اگر لشکر روی زمین جمع شوند قبر را خلاصی
نمیتوانند کرد حضرت رسول در فکر بود که این چه نوع کاری که در پیش آمده
بود که جبرئیل گفت یا رسول الله از آن عظیم آیتش بر آیت نامند
ملعون قبر را بر قلعه رسیده است رسول الله علی ابن ابی طالب
کسی او را خلاص نتواند کرد پیغمبر گفت ای اخی جبرئیل حضرت
در قلعه خیبر آمده و چهل روز است از آنجا ما ماندیم جبرئیل علیه عرض
کرد که یا محمد مگر حاجت نادعلی از یاد مبارک شما محو شده
نادعلیا بخوان در خاطر گذشت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم شروع کردند بنا و علی خواندن نادعلیا اول صدای آمد
که لبیک را شنیدم نادعلیا دوم صدا آمد نزدیک تر شد نادعلیا
سیم صدای سم دلدل آمد و جناب علی حاضر گردید و سلام
کرد بر حال با کمال محمد مصطفی علیه و پیشوای بگو که مرا از چه

فرمود یا رسول الله در بالای برج این ساحر بودم که صدای مبارک بگوشم
رسید الامر شما آمدم حضرت رسول الله قصه غصه قبر آبیان که
جناب علی فرمود یا رسول الله ان شاء الله تعالی الحال روانه شهر
ریگزاری گردم و مار از گاو قرآن و جماعت اشرار بر آورم پس حضرت
سوار گردید و بر دوش دلدل گفت ای دلدل گفت اگر سفیده صبح
برسی بقلعه ریگزار رسیده باشی دیگر تو سوار نشوم دلدل سر را
بسوی آسمان کرد و بزبان بی‌زبانی بنالید و گفت یا قاضی الحاجات
میرسد که من از رکاب علی بیرون شوم جناب الهی بفرشتگان امر کرد
روی زمین در پیچیده است ابرها در هم پیچیدند چون سفید
صبح شد در بالای پشته رسیده گرد قلعه بنظر در آورد
که به عنوان فلک کشیده و درختهای سبز دلربا بود آن

درکنار قلعه جاریست رود بجانب قلعه نهاد و خضر گبری بر بالای قلعه ایستاده
بود نگاه می کرد دید که از جانب بادیه سواری نمودار گردید و نه حرف
بر روی مرکب و نه مرکب بر روی زمین قرار دارد آرام داشت و شمشیر
در میان دارد که هر دم از غلاف بیرون می آید و باز بغلاف میرود و عمامه
از پشم شتر بر سر آورده و قبایی از پشم شتر در بر آورده و خضر را بدآید که
و گفت ای دایه می بینی که این جوان که از جانب بادیه می آید
این همه کس شدید که باین خوبی جوانی ندیدم اما حضرت هر جا که آمدند
تا به پای درخت خشک بود رسید و عنان دلدل را بجانب
اندرخت گردانید خضر گفت ای دایه عجب دارم که این جوان بسبب
چیست که درین گرمای سر را گذاشته و در پای درخت خشک ایستاده
و تماشای انجا نشست نمود و دید که ان یکه سوار جوانبارا

مبارک را

مبارک را از رکاب جدا نمود مولای امیرالمؤمنین ان درخت خشک شده
سبز گردید و شاخ و برگ بیرون آورد و سایه بر سر آنحضرت
انداخت و بر سجاده بعبادت نماز مشغول شد و خضر گفت ای دایه این جوان
مبارک قدم میباشد معلوم است که گرسنه است ای خضر طعامی
به نزد او ببر دایه برخواست و طعامی به نزد او ببر دایه برخواست
و طبقی از طعام بر سر دست گرفت و بخدمت آنحضرت آمد و بر زمین
نهاد و گفت ای جوان عرب لقمه ای بر آن بشکن آورده ام از بهر آنحضرت
ترحم نما که شما بگرسنه هستید طعام شما نحس است
بردار و ببر دایه زهر آتش آب شد دایه بگرا که حضرت در عجب
با دیگر نشسته بود که دایه زهر آتش آب شد و طبق را برداشت
و به نزد یک خضر آمد و خضر گفت چرا جوان میل ننمود دایه گفت که چرا
که شما را بر آنست بنشینید و طعام شما نحس است

دختر گفت ای دایه مرخص کن تا با این جوان چو کلمه حرف بزنم دایه
این جوان تماشای خوبیست شاید اورا از دوستانش بیرون آورم
دایه گفت مضایقه نیست پس دختر گفت چند پاره زرنگار را آورده اند
در چند پاره زرنگار ترا آورده ام دختر نگاه بسیار بر جناب علی علیه کرد
و آن ناکام نقشبان مشغول تماشا بود دختر ای جوان عجب شیفته
که سر بالا نمی نمایی جناب مولانا فرمودند ای دختر مطلب چیست دختر گفت
این جوان پادشاهان روی زمین از روی جمال مرا دارند و منتظر نمی شود
من آمده ام که با تو متکلم بشوم و اسب تو را بخرم حضرت فرمودند
که اورا نمی فروشم هر کس این اسب را بگیرد از آن اوست دختر گفت
در بیع این آن حاضر شدند چو لکه بحر آن آمدند گفت چه آم
که این اسب را بگیرید و بیاورید در بیع ... او و سوار آن
بود و نام اوش منصور بود و یک طلا و نقره در گردن افکنده

بود

افکنده بود پیش آمد و سجود کرد و گفت اگر رخصت دهی بروم و این مرکب را
از برای آن نازنین بیاورم حضرت فرمودند مرخصی است برو دختر گفت
اگر جان کسی دارا این مرکب را بیاوری سرت را از کتف جدا آرم
شاه منصور نظر برگشته رو بسجاده دلدل روانه گردید و دلدل بصحرا
مشغول بود انگاه دست دراز کرد که کاکل دلدل را بگیرد دلدل
هر دو دست خود را برداشت این نهان شاه منصور انها در دامن
باز کرد و سر از بدن کند و صد کام دور انداخت و بصحرا
مشغول گردید و دیگری پیش آمد و سجود کرد و گفت بلکه این
جناب را بنده بجای او درم و حال من میروم و اسب را می آورم دختر گفت
برو انگاه فر کمند حلقه حلقه چین چین را بر سر و دست در آورد و در وجانب
دلدل نهاد و چون به دلدل رسید خواست دست بر کاکل دلدل

گرا آورد و یک خفت لکدی بر میان ها زد آن آورد و همه استادی گویند که ا معرز
کر است و نقاش نوک قلم در کار سر او جا کم بود قفله آن
از دماغ سر او بیرون آمد و بجهت واصلی گویند دختر را هنت داد که از چهار
جانب آیند در این مرکب را بگیرید از آن مسیبا ورید هر یک گاه چهار صد
کتار کمند ها سر دست دراز در دمند دو دو بجانب دار الی نه ج بند دلال
بر این جمله کنو و تعطر را بکند و بعطر باید آن بجهتم وا اصلد
کنو با سپاه نوازان بکشت و دختر دید که در قلارت این
کافران نیست مرکب را بگیرند ادمی خود را آسیبی نرسد مولای
منقصان کنو و گفت ای جوان عرب از مرکب دور کذرشتم
است خود را بگو که آدم بکشید حضرت اشاره بدل دل نمود بجرا
مشغول شد که آن ور رسیدن دختر نگاه کرد دهان اهو را
دید که تیر را بدان آسم افکنده بود دست تهانک طلا گرفته آ ند

وحلها لهای

و حلها لهای مرصع در دست و نا کهه و جهلی مخملی مشکی داشت دختر آ
که چشم بر آهو افتاد و بغلی باز کرد او را در بغل گرفت و برو روی
آهو را بوسه داد و گفت ای پیک خوش خبر چه خبر دار آمدی
آهو سر خود را در پیش او بر زبان نهاد و دختر از شاخ را آنست
آهو نامه باز کرد و خندد و دست بر هم زد و های های بگریست و گفت
مرا در هر بساید نامه حبیب باز کرد و مطالعه نمود و خندید بسیار خنده
کرد و نامه را در بغل نهاد و آنگاه حضرت از دختر پرسید سبب
گریه و خنده تو از نسبت نامه حبیب دختر گفت ای جوان عرب تو
مرد غریبی تو را چه کار است از نامه خندیدن من استعجاب می نمودند
ای دختر خدا را هر تو بگویم را این نامه هاست که بر شاخ آهو بسته آیند
شرح احوال بود حضرت فرمود که نامه اول را گشودی و مطالعه

طلغم ملعون نوشته بود که ای ملکه باآن واقف باشی هم چنین درست
که در گزارش او مطالعه چونانچه جزم و جفا آواز مرا شنیده و از من
گریخته بنشا از من نپرسیدیم بار کلاغ تو هم گشتم چنین از شرح
نامه مطلع شدی چنین حاجت تو از سر جفا بر نشانده دیگر کردی و نامه
هر چه هم را مطالعه کردی و خنده کردی گردی نوشته بود طلغم که فر
که ای ملکه آگاه باشی هر قبر عمارا گرفته و دست باشی شسته حالا
شیر و تو میآوردم البته علی الطلب شیر خواهر آمد او را گرفته و ستونها
از بند و آسطه خنده کنان دختر آنچه آن علم غیب داری دانی غیب
کی خندی دار روی کدام کتاب آموختی و این غیب را از کی می گوی حضرات
فرموده اید دختر مرا نمی شناسی فهم الکه ناصاح طریاشم مگر این
از مرده سوال نمی کنند دختر فرزند ما در متولد می شود اید خنثرا
بین قطرات باران هر از آسمان نزدیک میآیم می دانم چند
دانم

دانه در زیرِ پا و چند دانه در کوه ها و چند دانه در دریا ها و چند دانه در خشکی ها می بارد
اما دختر نگاه مرردی ورشت که کرد عیاری دید چنین عیار شد علامت صنم
دیدار نمودار گردید دختر از جای برخواست و دختر خانه ها که خدایا مرا
بپرید دختر خانه ها صندلی را برداشتند و آن آهن قلعه کو بیدند و صندلی را
کرآوردند و دختر را درآنه قصر شده در صندلی قرار گرفت اما چند قلعه
از ضیغم صرام آهه را از آنجا رحمی قصر را در جلو انداخته و دو دسته های او را بسته
و موها پیش را بر از ریگ کهم و دور کردن قرار او نسخه بای هر محبت شبه
چون بالا آن شبنه رسیدند نگاه کرد چشم قصر و دل از افتاد
فوت کرد و شروع به ماهی آنجا غوغه طلغم الغیش در غلطن شد
دیدار یانه چند نفر رود و از قبر آوار آمد خود هم دیده که دشت
از دامن او بر خود آری اگر آنانی تو بر حق است فورا از نفس ساند

[illegible]

قبر گفت ای نجار چون تا زمین ایستی حاضر است مگر تو کوری داد بلد
نمی بینی ما را مشغول تا ها نه خند بر سر قبر رفت و قبر را با شکر
بشکافت در عقب کرا آرد و چون در رو آنه قلعه که کوید خاص و اهل بقلعه کو بند دختر را
خبر کو بند که ضیغم آمد اما خون ضیغم و اهل قلعه کرد بدید زخمهای او را اکنده بند
دل الماس و یکدیگر او در ویر ما و پوشانیدند و نشست الکاه و آیات آمدی
برسید که بگو چه تا فه از برای دختر آورده ضیغم گفت علاء آیام علی
گرفته آم داد ورده آم ضیغم بر روی پشت نگاه کرد درخت خشکی
دید که سبز شده و نهر آب دریای زاد مرد گفت این چه عجایب
دیدی گفت ای ضیغم این چراغ در دریای درخت السنا هر اسلم
قدم مبارک آن نبی درخت سبز شده و آب جاری است
ضیغم علاء خود را طلبید و گفت طبقی طعام بردار و سبزی نیک

ابن حران

ابن حران ببرد بگو که آن این می گوید طعام بخورد از این جا برد که شکر من
فیها را آن است ساده آب تو این آن شد غلام طبق برداشت
دستجد مت انبیات آمد و صورت بهان ببار گفت حضرت نمود انعام آم
شما را ی فرستند و طعام شما بخوان است برداشت و برد غلام
طبق را برداشت و برود ضیغم آمد و چگونه را بیان فرمود ضیغم
در خشم شد و گفت ای غلام برو نام او را بپرس غلام گفت
من از وی پرسیدم و دیگر بر آید نشد ضیغم گفت ای غلام فرمودی نمی بپرس
علاء آمد سجود کرد با دست و پای آن آمد و پیش کلام عقب السماد و
دعوض که در آستان عرب شاه فی گوید نام تو چیست و کی شده
تو گفت حضرت نام من علی ابن ابو طالب است کشنده امر و عنتر
امده آم که تا تو ضیغم را بکشم و شهر را آباد کنم بسم الله

[illegible]

بهم شکستم و قبر را از دست طلسم نجات دهم غلام پیش طلسم آمد
و گفت ای نامرد که نوبت مبارک علی ولی الله بشهرها آمده
و چنین می فرماید طلسم خواست التماس کند خضر گفت بنشین
با من صحبت بدار جای نمی رود و نمی گریزد این جوانان را من می شناسم
بسی جاها خواهد گرفت و طلسم با خضر بصحبت مشغول شد
تا آنکه شب بر سر دست در آمد حضرات در پای درخت عمارت
مشغول شدند تا آنکه نصف شب شد حضرت امیر ولد
طلبید و گفت ... فرمود که این قلعه را تماشا کنم حضرت امیر
آمد تا نزدیک قلعه رسید جوانان را دید سر تا پا مرصع پوشیده
و نیزه بر زمین زده و اسبها بر آن مرصع بسته و آتشی
روشن کرده و بر دور آتش نشسته و می گویند ای آتش مراد

مرا بده

مراد مرا بده و مرا آرزوی نوبت مراد طلبید حاصل نشد لگد بر سر
آتش ملی زد و آتش ها را گشت و گفت ای آتش لعنت بر آنکس
که ترا پرستند از تو حاجت بر نمی آید دست ها را هم بر هم شکست
و گفت در خانه محمد و علی می روم که مراد خود را بگیرم آن جوانان چون
نام محمد و علی را شنیدند و دل را پیش چه بستند آن جوانان
چنین صدای شنیدند مرکب را خواستند خود را بر مرکب خود سوار شدند
و سوار شدند و نیزه بر داشتند و سر راه بر حضرت امیر گرفتند
و گفتند کیستی و چه نام داری و چه مردی حضرت فرمود ای جوانان من
از خدای محمد و علی چه می خواهید و چه مطلب دارید نام مرا گفت امیر آن
از خدای محمد و علی این می خواهیم که این خضر را بمن برسانند
این جوانان خضر را دیده امیر مومنان گفت بیا دیده ام

حاتم گفت ای جوان عرب من عاشق این دخترم و این دختر عموی منست شده
پدرم این دختر را بجانب علی در قلعه خیبر نهم و آهنی گرانند و من از آن
خواستگاری نمودم دختر در جواب گفت که مهر من سر علی
و ذوالفقار علی و دلدل علیست اگر اینها را آوردی میسر می‌شود
و اگر اینها را نیاوردی میسر نمی‌شود سر علی هم کافیست و دو دفعه
پنجاه هزار لشکر برداشتم و بمدینه رفتم و جنگ علی را فرستم
و سر علی نیاوردم علی پدرم را کشت و لشکر مرا شکستم و اهل
کو آیند با هفت نفر گریختم آمده‌ام چنین دختر و آنست
که لشکر بر طرف شد طلسم را طلبیدم و جنگ علی فرستاد
و طلسم آمده و قنبر علی را آورده و می‌گویند که علی از طلسم گریخته
ترسم طلسم و دختر را بگیرد و آتش روشن کرده‌ام و از آتش
صاحب این طلسم همه آتش می‌شود بروز لشکر شدم و زن نحیه جاده

و علی

و علی نمودم و از حرامی عرب در جواب آن میکنم که علی را نمیبرد ند
شاید بجانب من روانگردد و جان امیر مومنان و کشنده عمرو و عنتر
و کننده در خیبر و سر کرم داران عالم از دلدل بزیر آمد و گفت
و گفت ای حاتم حاجت تو برآمد مرا میشناسی منم علی ابن
ابیطالب و این را ذوالفقار و این دلدل منست چنانکه گفته‌اند
چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار از جوان آن شنید
و سرم را جدا کن و هم دختر سر و جان خود را روانگردان
و بعد از آن خود بر سر حاتم از این کلمات از جانب مردان
سر کرم داران و کشنده کافران شنید از اسب فرو
آمد و بر دست و پای دلدل افتاد و گفت یا علی دستم بریده
باد بر روی تو تیغ بکشم و چشمم برکنده باد که نگاه
بر تو نگاه کنم یا علی توبه کردم از بت پرستی و ایمان

پرستی برآید بنزد حق در آورد حضرت کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله
علیا ولی الله بر زبان جاری نمود و جمله مسلمان شدند و وضو از
حضرت آموختند و نماز در پشت سر حضرت گزاردند و از آنجا بیار
اندرخت آمدند حضرت نماز ادا ساخت تا صبح شد سجده شکر الهی
بجای آوردند و دیدند و دیدند در منتها ده هزار لشکر جرار ایشان را گرفته‌اند
طلغم از بالای برج آواز داد که ای لشکر مگذارید که علی بیرون
رود جواب از لشکر بر آمد که ما جنگ بسیار دیده ایم میخواهیم امروز
جنگ تو را تماشا کنیم طلغم چون این سخن را شنید سر تا پا غرق آهن
و فولاد گردید و سوار بر گرون شد در روی میدان نهاد و خشم گفت
یا علی اگر رخصت میدهی کار طلغم و لشکر آن بسازیم انگاه
دلدل را طلبید سوار گردید و ذوالفقار را پیش باز آمد
گرفت در روی میدان گرازد طلغم چون چشمش بر جناب علی افتاد
حضرت

١٧٦

حضرت را در نظر نیاورد و گفت تو مانند قد و بالای کودک من آمده
حضرت فرمود یا کافر گفت عمرو عنتر را تو کشتی حضرت
فرمود بلی کافر گفت یا علی مگر آنها مرده بودند حضرت فرمود
مگر زنده طلغم گفت یا علی تو با چه جنگ میکنی دو دسته شمشیر دار
دنه بس حضرت فرمود چکار داری اینجا خود را بنما کافر شمشیر را
حواله فرق مبارک جناب علی کرد و چون شمشیر فرود آمد حضرت
دست زد و شمشیر را گرفت از هم شکست طلغم در غضب شد
درخواست که دست در زیر رکاب کند حضرت امیر مهلت براو
نداد گرز کافر زد ظالم بستش نوش کنی خصم هر عالم فراموش
کن اگر تو آسمان آهنین هم بلند شود بر زمین خواهد
رسید ضرب گرز علی را من خواهی زد حضرت فرمود ای کافر
سینه را پر نکنی انگاه فرق سر بر مسرور آورد و دید که دست

که دست مبارک آنحضرت بلند شد و از بالای سر او در گذشت
آنگاه گفت یا علی شتر تو ساحری بنام حضرت رسالت پناه را فرود
آورد و بخوان بر سر طلسم آشنا گنور حرف ل حرم قمر شکافت
دیگر نگاه می کردند در برق تیغ از زیر پای گرگان بیرون رفت
کافر گفت یا علی حرب همین بود حضرت علی فرمودند خود را
حرکت بده چون خود را تکان داد از نصف بطرف علی طلب
سیخهم و آهن گه بد چون طرف دست حیدر آمد حضرت کافر فرود مذ
هیکل از جان خود سیر شد و در میدان دشمن تنگ آمد لشکر
زد از چهار جانب در آمدند و او را بگیرید یکبار نقاره و هزار لشکر همه دان
در آمدند حضرت علی ذو الفقار را فرا آخت چنین شمشیر زد که در میان
رزم انقدر بسیار از آن کافران را بدرک اسفل فرستاد

لشـ

١٧٧

لشکر از بیم جان آواز خبر دل بر آوردند یا علی الامان الامان
آنحضرت فرمودند که امان اینها نیست هیکل پیش آمدند
و مسلمان شدند پس قیصر از قصر خود و وزیر آمد و خود را آنحضرت
علی رسیدند و مسلمان شدند آنحضرت بر داشته و آنجا بقلعه زنگبار
شدند پس تمام اهل قلعه نیز مسلمان شدند امیر المؤمنان
قیصر را انجام عقد بست و قلعه زنگبار معمور ساخت انجام سپرد
و او در آبادی . قلعه زنگبار معمور آنگاه حضرت انقیاد غطار
شتر زاغ چشم لا الله ... دو کوه نه از لعل و جواهر بار کرد و قنبر را
و قنبر را در پای شتر آن سوار کرده و پیش کشی آنحضرت گفت
و آنحضرت بر آن شتر سوار گردید و روی بمدینه منوره نهاد و
در عرض راه بر سر نیاز رسیدند و دیدند که مردی نشسته و می گوید

دیگر گوید ای جوان در راه خدا قرض نان بیاید نمی‌بینم بده قنبر عرض کرد که نان
در سفره است اصحاب فرمودند با سفره بده قنبر عرض کرد
که در بار شتر است فرمودند با شتر بده عرض کرد که شتر در قطار است
فرمودند که با قطار بده قنبر سراسیمه از شتر زیر آمد و خود در آذر [illegible]
اصحاب ابا آنحضرت تبسم کرد و فرمود سبب اضطراب
توچه بود قنبر گفت ای فدای تو گردم ترسیدم از عطای شتر مرا
بلکه هم ببخشی و قنبر سر رشته را بدست کور داد کور گفت
یا علی من نان نمی‌خواهم نور چشم را بدست من [illegible] قنبر گفت
اگر کور خواهان باطن سرور زمان مردان چاره گرد در دمندان
و شوهر بیوه زنان و پدر یتیمان و کشنده عمرو عنتر و کننده
در از خیبر امیر المومنان قسمت کننده روزی خوار آن علی ابن ابوطالب

همقاد

همقا و قطار شتر از نعلی و جواهر بتو بخشید کور گفت یا علی
فدای تو گردم از زودارم حاجت به نیستم این ارزو را حکم
پادشاه مملکت یک چشم است منکه چشم ندارم و خود را
در قدم اصحاب انداخت و اصحاب کور را بر دوش گذاشت و انگشت
قدرت را بر دهان مبارک کشید و دیده‌های کور کشیند
بولایت امیر مومنان دو چشم کور روشن گردید و سفته‌ها
قطار شتر بر داشت و بمنزل خود رفت پس اصحاب بعد
آمدند تا به مدینه رسیدند و جناب علی ابن ابیطالب الی‌آم
حقیقت را به نزد رسول خدا آمدند و احوالات گذشته خود را
بیان کردند پیغمبر خوشحال گردید و شمات
کردند و شمان اصحاب خدا [illegible] اصحاب گم

که صبح شعبه را عطلت وقت صنوبرت ابی یارب

العالمین رحمت خدا بر کسی باد که کاتب

بالحمدی کند باد

والله اعلم بالصواب